



محمدطلوعی

تـا حالا آسمان را این‌طور ندیده بودم؛ انبارهای نفت شرق و غرب و جنوب تهران را زده بودند و دود همه‌جا را گرفته بود، روی کوه هم برف باریده بود و وارونگی هوا، دود را در آسمان حبس کرده بود. دلیل آن صداهای انفجار عظیم دیشب همین بود. در چهار جهت تهران انبارهای نفت را زده بودند. ساعت هشت صبح که از پنجره بیرون را نگاه کردم، فکر کردم ساعت پنج صبح است. همه‌جا تاریک بود، موبایل را روشن کردم و ساعت ۸:۳۵ دقیقه بود. همسرم را صداکردم که بیاید نگاه کند. همسرم دهان و دماغش را گرفت و گفت: «اروایوم زدن!». تابستان قبل به صربستان سفر کرده بودیم و دوست صربی پیدا کرده بودیم که گفته بود یک روز از خواب بیدار شده‌اند و دودی رقیق در شهر بوده و همه بی‌خیال این دود رفته‌اند سر کار و زندگی‌شان، بعد فهمیده‌اند ناتو با اروایوم ضعیف‌شده بمباران‌شان کرده و سال‌ها بعد می‌زان ابتلا به بیماری پوستی بالا رفته و همه در بلگراد سربازان پوست گرفته‌اند. تلویزیون را روشن کردم و تصویر سوختن انبارهای نفت و خبرهای فوری را دیدیم. یکی از انبارهای نفت انتهای خیابان خودمان بود و به خاطر همین دود دور خانه ما را گرفته بود. همسرم را آرام کردم و به دوستی تلفن کردم که بیاید دنبالم و برویم خرابی‌های بمباران این چند شب را تماشا کنیم، هنوز نمی‌دانستم قرار است چه بینیم. ما می‌مریم اما آدمی که امروز را دیده باشد، با تقدیر غافلگیر نمی‌کند. در جنگ قبلی که انبار نفت شهران را زده بودند، تصویرهایی از دود و شعله‌های سرکش را در اینترنت دیده بودم، اما این بار هیچ تصویری در کار نبود. ماشین دوستم یک پژو ۲۰۶ سفید بود، اما وقتی پایین پنجره ایستادم بیشتر خاکستری بود تا سفید، لایه نازکی از دوده رویش نشسته بود. تا عصر که برگردیم دیگر ماشینی سفید نبود؛ بیشتر ماشین سیاهی بود که در باد و باران رنگش رفته بود. ما اینها را نمی‌دیدیم، نمی‌دانستیم، منبع نفت شرقی کمتر از دو کیلومتر با خانه‌مان فاصله داشت، وقتی بهش رسیدیم هنوز شعله‌های نارنجی به‌وضوح دیده می‌شد، توره‌های دود باریک به هوا می‌رفت و در آسمان به هم می‌پیوست، چند شعله بود که با قدرت می‌سوخت و چند شعله کم‌جان که ماشین‌های آتش‌نشانی رویش آب می‌ریختند. دوستم گفت: «اینا می‌تونن این آتیش رو با این آب‌پاشا خاموش کنن؟» گفتم: «آب می‌پاشن که منبع‌های کناری خنک بمونن آتیش نگیرن». ایست‌بازرسی اجازه نمی‌داد جلوتر برویم و چیزی بینیم. از همان ته اتوبان ارتش دور زدیم و رفتم سمت انبار نفت شهران در غرب. چند اتوبان را درهم رفتم. همه‌جا ایست‌بازرسی بود. نزدیک انبار نفت شهران که شدیم نیروهای امداد و نجات یک جایی جمع بودند و کسی که روی لباسش «ستاد» گلدوزی شده بود برایشان حرف می‌زد. بین‌شان ماسک تقسیم کردند و نیروها هر کدام به سمتی رفتند. دیشب سوخت در جوی‌ها راه افتاده بود و تا صبح در جوی‌ها سوخته بود. اما وقتی ما رسیدیم دیگر سوختش تمام شده بود، فقط لکه‌های سیاه در جوی‌ها مانده بود، سرشاخه‌های درخت‌ها که جوانه زده بودند، سوخته بودند. گل‌های میمون و امچال که شهرداری منطقه در گل‌باغ‌ها کاشته، سوخته بودند. سردر چند مغازه از حرارت تاب برداشته بود و ایست‌های بازرسی اجازه نمی‌دادند جلوتر برویم. سستون دود اینجا بزرگ‌تر و غلیظ‌تر از انبار نفت شرق بود، اما فقط یک شعله پیوسته و بزرگ می‌دیدم و خبری هم از ماشین آب‌پاش نبود. بهترین کار این بود که می‌گذاشتند سوخت توی انبارها بسوزد و تمام شود. وقتی به سوی جنوب راه افتادیم، سربان گرم حرف‌زدن درباره اخبار شد، اطلاعاتی را که هر دو می‌دانستیم ردویدل می‌کردیم، این تنها راه برای مطمئن‌شدن از این بود که هنوز زنده‌ایم و می‌خواهیم بدانیم آینده‌ی چطور رقم خورده. آنبه مجموعه‌ی از احتمالات است که حاصل می‌بینیم، فقط دود سیاهی است و تنها تفکری انتزاعی می‌تواند انباشت‌شان را روی هم ببیند یا کسی که به مرجعی فراواقع وصل باشد. این نامحتمل و بی‌ربط‌بودنش به حال و کنش‌های اکنون است که در تمام تاریخ انسان را شیشه‌ی پیشگوین کرده، آنها که راست یا دروغ ادعای اطلاع از آینده می‌کنند، اما در این لحظه در اینجا که ماییم بیشتر از آنکه اطلاع داشته باشیم خبر داریم. جنگ بزرگ همین‌جا است، مجموعی از اطلاعات تولید می‌شود، ما حقیقت را نمی‌بینیم، فقط دود سیاهی را می‌بینیم که به آسمان می‌رود و بناهایی که خراب شده‌اند، سر راه به انبار نفت جنوب، به جاهایی که بمباران شده سر می‌زنیم، ساختمان‌های پلیس در اتوبان کردستان دیگر وجود ندارند و پشت دیوارشان هیچ چیز نیست. دوستم می‌گوید: «حتما به عالمه سرباز بدبخت این تو بودن». سرانگشتی حساب کردیم سربازها سال ۲۰۰۸ یا قبلش دنیا آمده‌اند. آنها خیلی بی‌خبر از همه‌جا بوده‌اند و چند موشک تامپاک که از هزاران کیلومتر دورتر پرتاب شده، غافلگیرشان کرده و نگذاشته به تاریخ نگاهی بیندازند. کلاتری وسط خیابان نیلوفر را یک جوری زده‌اند که تا سر خیابان شیشه‌های مغازه‌ها شکسته و به عیاران و مردم عادی خورده، چند نفر ترکش خورده‌اند و یکی هم مرده و از خود کلاتنری نیلوفر فقط یک تل خاک مانده. اینها شایعاتی است که دست‌به‌دست می‌شود. ساختمان پلیس سر ترکمستان وجود ندارد، پلیس دیپلماتیک میدان فردوسی وجود ندارد. از اینجا توره آتش انبار نفت جنوب را دیگر می‌بینیم، یک جوری بالا می‌رود که انگار چند چاه نفت هم‌زمان می‌سوخت. تصویرش شبیه آن چیزی است که در جنگ خلیج فارس از سوختن چاه‌های نفت کویت می‌دیدیم. باران گرفت و روی ماشین‌ها رد سیاه گذاشت. روی دیوارهای سفارت انگلیس شعار نوشته بودند؛ مرگ بر آمریکا و مرگ بر اسرائیل. باز به سمت جنوب رانندیم. توره دود به اندازه عرض میدان تویخانه بود، نمی‌شد حس زد آنجا که ماشین‌ها دورتر می‌سوزد، چه شکلی است، اما دوده‌ای انبارهای سوخت در آسمان به هم می‌پیوستند و چتری سیاه روی شهر می‌ساختند. در ارتفاعات تهران برف باریده بود و وارونگی هوا باعث شده بود دود همین‌جور معلق بماند. به نازی‌آباد که رسیدیم به دوستم گفتم لازم نیست پیش‌تر برویم. صحنه پیش چشم‌مان شبیه صحنه‌ای از فیلم «آخرین نبرد» لوک بسون بود. و واقعا یک مرد که بالاتناش لخت بود با عینک جوشکاری توی خیابان ای می‌دوید. دود تا تیربوق‌ها و درخت‌ها پایین آمده بود. چند مینی‌بوس پر از زن و بچه که همه ماسک‌زده بودند، به سمت شمال شهر می‌رفتند، لادر فکرم می‌کردند در شمال وضع بهتر است. دوستم گفت: «ترامپ گفته اسرائیل سر‌خود این کارا رو کرده، ما راضی نبودیم». می‌خواستیم بگویم در جنگ کسی بابت اتفاقات عذرخواهی نمی‌کند و از رفتار شنیع شریکش ناراضی نمی‌شود، اما خوب بود با او همراهی کنم. همان‌طور که پیش می‌رفتم دور زدیم و برگشتیم سمت شمال شهر. سمت تنوره دیو در آسمان به هم پیوسته بود، از غرب و شرق و جنوب. عصر باران بارید، یک رگبار بهاری تند که زود هم تمام شد، اما خیابان را پر از گودال‌های کم‌عمق کرد که سطحش از باقی‌مانده سوخت نفتی برق می‌زد، گف خیابان سوسو می‌زد و جهت را قبل از آنکه ستاره‌ها بیرون بیایند نشان می‌داد. تمام شب مفسرهای تلویزیون از احتمال باران اسیدی و احتمال آلوده‌شدن سفره‌های آب زیرزمینی حرف زدند. ما ترسیدیم اما کسی که امروز را دیده باشد دیگر نمی‌ترسد.



شکل‌های زندگی: اخلاق و سیاست در آرای ژرژ سورل

بدبینی کاملاً رشدیافته



نادر شهریوری (صدقی)

دست‌اندرکار شکل‌گیری باور اسطوره‌ای‌اند. هرچند به نظر سورل رسیدن به کنه این ناممکن –کنه ذهن یا ناحیه عمیق‌تر ذهنی– چندان مهم نیست؛ زیرا از قدرت و اهمیت و کارکرد اسطوره‌ها در حیات اجتماعی نمی‌کاهد. آنها در هر حال ایده‌هایی ساخته و پرداخته‌اند که نقطه عزیمت فعالیت فردی و گروهی انسانی می‌شوند یا چنان که سورل می‌گوید آنها را به تحرک وامی‌دارد و همین به‌تنهایی کفایت می‌کند. در اینجا به‌ناگزیر با نوعی مرزبندی از طرف سورل با پدیده‌ای به نام شناخت علمی مواجه می‌شویم که در زمانه سورل در اوج فرمانروایی بود و به دنبال دلیل و برهان‌های قاطع برای هر موضوع و به‌خصوص پدیده‌های اجتماعی و سیاسی و کشف امور جهان‌شمول بود و این در حالی بود که از نظر سورل، علم ناتوان از درک افسانه یا باورهای است که طی زمان‌های طولانی منشأکنش و رفتار و کردار مردم شده‌اند. از این‌نظر اسطوره‌ها را به‌نوعی می‌توان باورهای تثبیت‌شده همراه با انباشتی عظیم از همه عوامل فردی، اجتماعی، طبیعی و تاریخی در نظر گرفت که به واسطه تعاملات با جهان، آن را در یک جهان‌بینی هویت‌ساز قالب‌بندی می‌کنند و آنچه در اصل از نظر سورل به ساختار اسطوره برمی‌گردد، همانا روش و بیان آن است که به‌صورت فرم‌های روایی در قالب انواع روایت‌های افسانه‌ای ارائه می‌شود که بر اثر تکرار مکرر به نوعی هنجار، وجدان و به تعبیر نیچه اخلاق بدل شده است. مرزبندی سورل بیشتر با علم و همین‌طور دانشمندانی است که گویا به همه چیز احاطه دارند؛ زیرا بر این باور است که اشتباهات این دانشمندان کاملاً آشکار است. به نظر سورل باورهای علمی و مشاهدات تجربی حتی تاکنون نیز نتوانسته‌اند به بسیاری از پرسش‌های اصلی پاسخ دهند، چنان که هنوز نیز نتوانسته‌اند بیانی کاملاً عقل‌گرایانه از الهیات مسیحی ارائه دهند. تا الان چیزی به نام «علم هنر» رشد و گسترش نیافته است؛ زیرا هنر را هم‌اکنون هم تنها بر پایه نوعی تخیل یا شهود فردی می‌توان ارائه داد و تدوین چیزی به نام «اخلاق علمی» نیز در هر حال ناممکن است و اینکه سرانجام همه چیز را بتوان به‌طور عقلانی و با برهان‌های قاطعی که علم از آن می‌گوید توضیح داد، در اساس نوعی خطاست. با این استدلال‌هایی که سورل ارائه می‌دهد، می‌توان به پیامدهای بعدی ایده‌های سورل پی برد؛ به اینکه آینده را به‌طور علمی نمی‌توان پیش‌بینی کرد، بنابراین وعده تحقق سوسیالیسم بر اساس پیش‌بینی‌های علمی بر خطاست و همین‌طور کنش ما در اصل بدون آن تصورات رنکارنگی که در ناحیه عمیق ذهن که ناشی از روایت‌های اسطوره‌ای است ناممکن است. بنابراین آنچه ما را به تحرک وامی‌دارد همانا باورهای اسطوره‌ای است. به نظر سورل حتی ایده انقلاب مارکس نیز باوری اسطوره‌ای است و به بیان دیگر مارکس همیشه انقلاب را در شکل اسطوره‌ای توصیف کرده است. اساساً از نگاه سورل، درک مارکس از پایان

بدن تکه‌تکه‌شده

مترجم «یخبندان» به این نکته هم اشاره کرده که برنهارت در مقام یکی از پیش‌تازان رادیکال ادبیات نهمیلسنی قرن بیستم، این اثر را در قالب جریان منثور پیوسته و بی‌وقفه‌ای نوشته‌که بعدها به مشخصه بارز آثار او بدل شد. او می‌گوید که «یخبندان» نگو‌هش همه چیزهاست، از بزرگ گرفته تا کوچک، تراژدی–کمدی‌ای از موجودیت و هستی، با اینکه اولین اثر برنهارت است و ظرافت رمان‌های متأخرش را ندارد، اما نمود کم‌نظیری است از شوران شور و اشتیاق او به رویارویی با مرگ، نزدیک‌شدن به آن و فروخ روایتی مفصل و متهورانه از عظمت عرصه‌ای که به‌ندرت در تخیل کسی می‌گنجد. آن‌طورکه مترجم اثر نوشته، این رمان بلندترین و تلخ‌ترین و شاید نهمیلسنی‌ترین اثر برنهارت است و به طرز بی‌رحمانه‌ای صادق است. کتاب از نگاه دانشجویی روایت

می‌داند و درباره‌اش نوشته: «در بدبینی عمیق او به همه چیز، طنز تلخ او و تمایلش به مونولوگ‌های طولانی می‌توان شباهت‌هایی با بکت یافت، و این حال برنهارت سبکی اصیل و منحصربه‌فرد دارد. نویسنده‌های آلمانی‌زبان کمی هستند که خواندگانشان آثار آنها را چنین مصرانه دنبال کنند. نویسنده‌های کمی هستند که از رهگذر بازی هوشمندانه‌شان با کلمات، چنین تصویرسازی‌های پرقدرت و دلهره‌آوری از آدم‌ها و مکان‌ها پدید آورند.»

برنهارت در آثارش عمدتاً از جامعه روستایی اتریش می‌نویسد؛

جامعه‌ای که همچنان با تبعات دو جنگ جهانی روبه‌رو است.



یخبندان

توماس برنهارت

ترجمه زینب آزمند

نشر بیدگل

سرمایه‌داری که با وعده تحقق سوسیالیسم همراه بود، فی‌الواقع تحقق عینی و علمی سوسیالیسم نبوده و با این هدف نیز نبوده که تحول و مرگ بعدی سرمایه‌داری را توضیح دهد یا آن را پیش‌بینی کند، بلکه بیشتر بدان منظور بوده که به اقدام و انقلاب کامل الهام بخشد. در اینجا سورل میان اوتوپیا و اسطوره فرق قائل می‌شود و بر این باور خود تاکید می‌کند که اوتوپیا در اصل یک محصول فکری است که همراه با برنامه‌ریزی و تاملات صورت گرفته که نه‌تنها بی‌شباهت به نوعی تاملات علمی نیست، بلکه در حقیقت تابع همان منطق علمی است، در حالی که اسطوره در اساس چیز دیگری است؛ زیرا بر باورها و اعتقادات گروهی استوار است که به آن باورمند هستند و چنان که گفته شد جزء آن چیزی توصیف شده است که ناحیه عمیق‌تر از ذهن ما را تشکیل می‌دهند. به همین خاطر هم در اسطوره چیزی به نام شکست وجود ندارد؛ زیرا آن باور عمیقی که از درون برمی‌آید دائماً تکرار می‌شود. در تاملات سورل آن هنگامی که درباره اوتوپیا می‌گوید که محصول تاملات علمی است، دو مقوله مهم خوش‌بینی و بدبینی را مطرح می‌کند. به نظر سورل علم اساساً با این پیش‌فرض همراه است که نهایتاً با پیشرفت خود جهان را تسخیر می‌کند و بنابراین با انواع ادله و برهان‌های قاطع یا نوعی خوش‌بینی عمیق توأم است، در حالی که وقتی سورل از این مقوله‌ها یعنی دو مقوله خوش‌بینی و بدبینی سخن می‌گوید، به‌روشنی بدبینی را ترجیح می‌دهد. به نظر او خوش‌بینی، مشکلات تغییرات اساسی را چندان در نظر نمی‌گیرد و در نتیجه آدم خوش‌بین در عرصه سیاست نه‌تنها ساده‌لوح بلکه خطرناک است. او این قبیل خوش‌بینی‌ها را ارزانی اتوپیس‌ها می‌داند که از درک طبیعت انسانی و موقعیت اجتماعی او ناتوان هستند. سورل حتی پا را فراتر می‌گذارد و برای بیان ایده خود از عبارت «بدبینی کاملاً رشدیافته» می‌گوید؛ یعنی از آن نوع بدبینی که نمی‌خواهد به عصر طلایی برسد، بلکه می‌خواهد برانگیخته یا رشدیافته بماند تا روایت اسطوره‌ای خود را به انجام برساند. نکته بحث‌برانگیز سورل تنها این است که چندان اهمیتی ندارد و نخواهد داشت که بتوان به رستگاری یا همان عصر طلایی بر روی زمین رسید، مهم یا رادیکالی مانند انقلاب، قبل از هر چیز باید اقدامی باشد از استحاله و تغییر اخلاقی؛ چیزی شبیه به فراخوان نیچه به بازیابی ارزش‌ها و این همان چیزی است که سورل برای هدف نهایی سیاسی تلقی می‌کند.

می‌شود که برای گذراندن دوره کارآموزی پزشکی به روستای کوچک ونگ در اتریش اعزام می‌شود. به پیوست ترجمه فارسی «یخبندان» یادداشتی از لویی لانگین در پایان کتاب آمده که در آن توضیحاتی درباره ویژگی‌های این رمان داده شده است که در بخشی از آن می‌خوانیم: «مواجهه با مرگ، از طریق تصاویر اجزای تکه‌تکه‌شده بدن، تجربه‌ای هولناک و شوک‌آور است. برنهارت از این تصاویر به‌عنوان ابزاری برای تجربه خوانشی متفاوت استفاده می‌کند. خواننده با هر کلمه، بیشتر به درون ذهن آشفته، متناقض و تاریک نقاشی اشتراک کشیده می‌شود. او شخصیتی باهوش اما طردشده از اجتماع است که به آنزا و دوری از مایه‌وی شهر پناه برده است. بیان احساسات و افکار برای او به‌غایت دشوار است. به همین دلیل، دائماً جملاتش را نیمه‌کاره رها می‌کند، مکت می‌کند، دوباره فکر می‌کند، از نو شروع می‌کند، تأمل می‌کند، حرف‌هایش را نقض می‌کند تا شاید سرانجام، گفت‌وگو با همدمش، روی داستان را به نتیجه‌ای برساند. اینجاست که نبوغ برنهارت به شکوفایی کامل می‌رسد. او با هنرمندی تمام، سبک نگارش را با محتوای اثر پیوند می‌دهد تا عمیق‌ترین احساسات را به شکلی جامع و گیرا به تصویر بکشد. خواندن اثر برنهارت گاهی شبیه تجربه پرواز است، پروازی از میان صفحات کلمات که در آن کلمات همچون نغمه‌های موسیقی درهم می‌آمیزند. در برابر نقاش، گاه با ذهنی شفاف و رنج‌دیده و گاه با روحی آشفته و تاریک روبه‌رو می‌شویم.»

عطف

دری آتش تاریخ

شرق: هاینریش مان چهره برجسته فرهنگی و اجتماعی آلمان در دهه‌های ابتدایی قرن بیستم است؛ یعنی دورانی که آلمان و بسیاری دیگر از کشورهای جهان دورانی تیره را پشت سر می‌گذاشتند. بااین‌حال، هاینریش مان یکی از روشن‌بین‌ترین ترسیم‌گران سیمای زمانه و کشور خود بود.

«عروسی خونین پاریس» از مهم‌ترین آثار هاینریش مان است که سال‌ها پیش با ترجمه محمود حدادی از زبان آلمانی به فارسی برگردانده شده بود و اخیراً چاپ تازه‌ای از آن توسط نشر پارسه منتشر شده است. هاینریش مان در «عروسی خونین پاریس» با رجعت به قرن شانزدهم و با روایت زندگی و سرنوشت هانری چهارم، سیمای تمام این قرن را ترسیم می‌کند و زندگی آدم‌های آن عصر را به تصویر می‌کشد. انتخاب قرن شانزدهم برای روایت رمان انتخابی هوشمندانه است.

این قرن سرآغاز عصری پرتلاطم است؛ عصر شکوفایی علم و هنر از یک سو و اختلاف‌های عقیدتی و جنگ‌های طولانی ناشی از آن که تا میانه قرن هفدهم ادامه می‌یابد از سویی دیگر. هاینریش مان در «عروسی خونین پاریس» رگه‌هایی از آرمان‌گرایی را به تصویر می‌کشد و البته نگاه شکاک و بدبینانه‌اش به تاریخ را هم حفظ می‌کند. لوکاج در «رمان تاریخی» بارها به این رمان هاینریش مان و اهمیتش اشاره می‌کند و آن را «محصول گذار بهترین بخش از روشنفکران آلمان و مردم آلمان به نبردی قاطع علیه بربرخویی هیتلر و احیای دموکراسی انقلابی در آلمان» می‌داند. لوکاج درباره رمان‌های تاریخی

این عصر به این نکته اشاره می‌کند که همه این‌ا آثار «سرنوشت ملت‌ها» را ترسیم کرده‌اند. او می‌گوید رمان تاریخی انسان‌گرای ضدفاشیستی با یک ویژگی مهم از رمان تاریخی بورژوایی متمایز می‌شود و آن تلقی متفاوتی است که نویسندگان دوره فاشیسم از تاریخ داشته‌اند. این نویسندگان برخلاف نویسندگان رمان‌های تاریخی بورژوایی، تاریخ را به «امر خصوصی» و به «شهر فرنگی غریب و پرنقش‌ونگار» تبدیل نمی‌کنند. به اعتقاد لوکاج، «داستان‌های اصلی این رمان‌ها، از همان آغاز به لحاظ اجتماعی و به لحاظ انسانی، عمیقاً با سرنوشت مردم در پیوند است». در این میان لوکاج اگرچه به برخی ضعف‌های رمان هاینریش مان اشاره می‌کند، اما به هر حال آن را یکی از مهم‌ترین رمان‌های تاریخی مدرن می‌داند و اهمیتی خاص برایش قائل است. لوکاج شخصیت اصلی رمان هاینریش مان، یعنی هانری چهارم را «شخصیتی ملموس، فرزنده کشور و زمان خود» می‌داند. هانری چهارم در این رمان، چهره‌ای است سرشار از جذابیت، صداقت و شجاعت که به بیان لوکاج، به لحاظ نظری و سیاسی از سعه‌صدری مبتنی بر مدارای انسانی و اراده‌ای نیرومند در پیش‌بردن طرح‌های بزرگش برخوردار است. «هاینریش مان در اینجا موفق به خلق چهره‌ای به‌راستی مثبت و زنده شده است که در خود بهترین صفات انسانی آن مبارزانی را مجسم می‌کند که طی قرن‌ها برای گسترش فرهنگ انسانی در برابر تهدید ارتجاع خنکیده‌اند و امروز به‌صورتی شجاعانه و خردمندانه به رهبر مردم بدل شده است.



عروسی خونین پاریس

هاینریش مان

ترجمه محمود حدادی

نشر کتاب پارسه